

و داشت با حالتی عصبی لبش را می‌گزید. پویان به رفیع گفت: «من نمی‌خوام بلایی سرت بیارم. فقط می‌خوام خانواده‌ام رو پیدا کنم».

●**مخفیگاه کامبیز ، ساعت ده و بیست دقیقه**

کامبیز کنار در ورودی جلوی محوطه مخفیگاه ایستاده بود. دو نفر از نگهبان‌ها در بزرگ اهنی را باز کردند و یک لیموزین سیاه رنگ را به داخل راه دادند. لیموزین ایستاد و عماد داغی از آن پیاده شد. کامبیز به طرف عماد داغی رفت و با او دست داد: «سلام آقای داغی». عماد داغی سری تکان داد و پرسید: «پویان رو گیر آوردی؟»

نه‌ولی هر کاری که بتونیم انجام می‌دیم. فر کانسای پلیس رو کنترل می‌کنیم. بیمارستانا رو چک می‌کنیم. من هنوزم منتظرم رابلتم توی پلیس امنیت به من زنگ بزنه.

–اگه پویان بیاد اینجا چی می‌شه؟

–ما آماده‌ایم.

–من دیگه نمی‌خوام از تو استفاده کنم. از اولش هم نباید این کارو می‌کردم. نیروهای خودمون رو دست کم گرفته بودم. من برای این عملیات دیگه تو و گروهت رو لازم ندارم. قرار بود مستعان پور رو بکشی و ترورش رو بندازی گردن پویان. مستعان پور که هنوز زنده‌اس. تو هم اصلا خبر نداری که پویان کجاست. تو شکست خوردی.

کامبیز این پا و آن پا شد و به تندی شروع به صحبت کرد:

«ولی الان یه ساله که ما داریم برای این عملیات برنامه‌ریزی می‌کنیم. شما همه‌اش به من می‌گفتین که چقدر این عملیات براتون مهمه. اونوقت به‌ایسن راحتی می‌خواین دست بردارین؟»

عماد داغی نگاهی به کامبیز کرد و گفت: «دست بردارم ؟ معلومه که دست برنمی‌دارم. من یه نقشه ثانویه دارم. تا آخر امروز مستعان پور و پویان کشته می‌شن».

– به من چیزی در مورد یه نقشه ثانویه نگفته بودی.

– تو شاملش نمی‌شی.

–یه کم بیشتر به من وقت بده تا پویان رو پیدا کنم.

– تا کی مثلا؟

– تا ظهر؛ یعنی از دو ساعت هم کمتر.

–من بهت نیم‌ساعت وقت می‌دم. اگه تسا اون موقع پیداش نکردی من نقشه خودمو اجرا می‌کنم. تو زن و دختر پویان رو می‌کشی و افرادتو جمع می‌کنی و می‌ری بی‌کارت.

کامبیز سری تکان داد و از عماد داغی دور شد. عماد داغی شمارهای گرفت و مشغول صحبت کردن به زبان اردو شد.

●**دانشگاه شهید بهشتی ، همان موقع**

مستعان پور در جمع استادان دانشگاه بود. سخنانش تازه تمام شده بود. مستعان پور از سن پایین آمد و مشغول جواب دادن به سوال‌های استادان شد. یکی از استادان جلو آمد. با مستعان پور دست داد و گفت: «برنامه‌هایی که برای دانشگاه‌ها در نظر گرفتین واقعا عالیه. مستعان پور لیخند زد. دادخواه، معاون مستعان پور به سختی راهی از میان جمع باز کرد و به مستعان پور نزدیک شد. مستعان پور از استادی که با او صحبت می‌کرد عذرخواهی کرد و به طرف دادخواه رفت: «چیزی شده؟» دادخواه تلفن همراهش را به طرف مستعان پور دراز کرد و گفت: «دادفر رو پیدا کردم. الان پای تلفنه. باهаш حرف می‌زنین؟» مستعان پور دستش را دراز کرد و تلفن را گرفت: «دادفر؟» دادفر گفت: «سلام آقای رئیس جمهور آینده. منو که اخراج کردی احتمالا واسه احوال‌پرسی زنگ زدی دیگه؟»

– باید ببینتم.

–من امروز خیلی کار دارم.

–بعد از این همه مخفیکاری که کردی‌با من اینجوری حرف نزن. کارت رو بنذار برای بعد.

– کجایی؟

مستعان پور به آرامی گفت: «دانشگاه شهید بهشتی». دادفر گفت: «تا ساعت ۱۱ خودمو می‌رسونم».

●**داخل لیموزین رفیع، ساعت ده و بیست و پنج دقیقه**

پویان نگاهی به ساعتش انداخت و مجددابا سمیرا اطمینان تماس گرفت: «راجع به ناهید روحی چیزی گیر آوردی؟» اطمینان گفت: «اره ششش تا ناهید روحی پیدا کردم. یکیشون واقعا توی شرکت رفیع کار می‌کنه».

– خودشه. – به احتمال دیگه هم هست. اینکه تو یه جمال رفیع اشتباهی رو گرفته باشی.

–اسم رفیع از توی ای‌میل‌های رد و بدل شده بین کاظمی و کامبیز دراومد.

–ولی اون ای‌میل‌ها همه‌اش پاک شده بود یا رمز‌گذاری شده بود.

نمی‌تونی به اطلاعاتش زیاد اعتماد کنی.

–به نظر من تو داری اشتباه

می‌کنی.

–نه این مرده یه ربطی با این جریان داره. من اشتباه نمی‌کنم. دوباره بهت زنگ می‌زنم.

پویان به طرف رفیع برگشت و گفت: «حالا می‌ریم که همکارت، خانم ناهید روحی رو ببینیم.» پویان شروع به رانندگی کرد. جمال رفیع از اینکه پویان را زیر نظر گرفت. با حرکت آرام دستش را بچه‌ای را در عقب ماشین‌باز کرد. چاقوی تاشوی مدرن کوچکی را که تیغه‌ای بسیار برنده داشت از درجه‌بیرون آورد و در دستش مخفی کرد.

●**دانشگاه شهید بهشتی ، ساعت ده و سی و سه دقیقه**

دادخواه به مستعان پور گفت: «تو از من خواستی درمورد سروان پویان تحقیق کنم». مستعان پور ایستاد و پرسید: «خب چی پیدا کردی؟»

– خب یه پرونده پر از تاریخ و جاهای خالی. بیشتر ماموریت‌هایی که پویان شرکت کرده فوق‌محرمانه هستن.

–ببینم یکی از این جاهای خالی تابستون شش سال پیش نیست؟

–تو از کجا می‌دونی؟

–بعدا برات می‌گم. الان باید به یه مساله دیگه رسیدگی کنم.

●**پارکینگ شماره دو، ساعت ده و چهل دقیقه**

لیموزین رفیع به آرامی وارد پارکینگ شماره دو شد. پویان ماشین را وسط محوطه خالی پارکینگ نگه داشت و از ماشین پیاده شد. در سمت رفیع را باز کرد و به رفیع گفت: «برو بشین اون طرف، همین الان.» رفیع کنار رفت. هنگامی که پویان داشت سوار می‌شد، رفیع چاقویش را باز کرد و به پویان حمله کرد.

پویان از رفیع فریز تر قوی‌تر نبود. با یک ضربه مچ دست رفیع را شکست و چاقو را از دستش دراورد. رفیع مچ دستش را گرفت و با ناله‌ای سر جایش برگشت. پویان به چاقو نگاهی کرد و گفت: «یه مدیر معمولی که یه چاقوی فوق‌مدرن توی ماشینش قایم می‌کنه!» رفیع همان‌طور که مچ دستش را نگه داشته بود به زبان اردو شروع به حرف زدن کرد. پویان به او نزدیک شد و گفت: «چی داری می‌گی؟ داری اردو حرف می‌زنی؟»

–با اون کارهایی که توی سیستان کردی، هر چی که به سرت بیاد حقته.

–منظورت چیه؟

–فقط یه چیز باید بدونی که تلاقیش سرت درمی‌یاد.

–تو کی هستی؟ تو کی هستی؟

رفیع ساکت شد. پویان با عصبانیت مشتیی به شقیقه رفیع زد. رفیع بیهوش شد. پویان رفیع را تکان داد و گفت: «حرف بزن. زن و دختر من کجان؟ حرف بزن لعنتی». رفیع چیزی نگفت و سرش روی شانه‌اش افتاد. پویان نبض او را گرفت. زنده بود اما تلاش پویان برای به هوش آوردن رفیع به سرانجام نرسید. پویان به سمیرا اطمینان زنگ زد: «بیهوش شد. حالا من چطورمی باید اعظم و عسل رو پیدا کنم؟» سمیرا اطمینان گفت: «شاید اون زنه ناهید روحی یه چیزایی بدونه».

–اگه بیاد، همین الانشم دیر کرده. یه چیز عجیبی راجع به‌این موضوع فهمیدم. یه دقیقه‌گوشی رو بده به ثابتی.

– صبر کن.

جعفر ثابتی گوشی را برداشت. پویان به او گفت: «موضوع، فقط ترور مستعان پور نیست. اونا دنبال منم هستن». ثابتی با تعجب پرسید:

«چه رابطه‌ای بین تو و مستعان پور هست؟»

–من نمی‌دونم. ولی تو می‌تونی یه کاری انجام بدی. ماموریت‌هایی رو که من انجام دادم چک کن. ببین چسی می‌تونی در این مورد پیدا کنی. شاید اگه اطلاعات بیشتری در مورد گذشته رفیع پیدا کنی و با ماموریت‌های من چک کنی به چیزی دستمون رو بگیری.

– پرونده ماموریت‌های تو همه‌اش فوق‌محرمانه‌اس.

– می‌دونم ولی اون نرم‌افزار جدیدی که شرکت خانم اطمینان نصب کرده می‌تونه بسه پرونده‌های محرمانه نفوذ کنه. هنوز دست‌رسیش رو به اون قسمت نیستیم چون بچه‌ها اصلا بهش وارد نیستن. اطمینان می‌تونه باهاش کار کنه. پس برو سراغ پرونده‌های فوق‌محرمانه. مخصوصا تابستون شش سال پیش رو چک کن. من یه ماموریتی توی سیستان انجام دادم به اسم «همسا». هر چی اطلاعات درمورد اون ماموریت و افراد درگیرش هست با اطلاعات رفیع و اطلاعات مربوط به مستعان پور چک کن بعد همه رو بده به سهیل که بررسیش کنه.

پویان تماس را قطع کرد و به رفیع نگاهی انداخت. پویان فکری کرد

و رفیع را کمی جابه‌جا کرد. پویان سر رفیع را صاف کرد. از

دور به نظر می‌رسید که رفیع بیهوش نیست بلکه پشت ماشینش نشستته و منتظر است.

●**اداره پلیس امنیت**

جعفر ثابتی از پشت میزش بلند شد و کنار اطمینان آمد. نگاهی به او کرد و گفت: «پیروز فکر می‌کنه ما داریم به پویان کمک می‌کنیم». اطمینان گفت: «نمی‌تونه چیزی رو ثابت کنه».

– چرا به پیروز راستش رو نمی‌گی؟

– پویان نمی‌خواد ایسن کارو بکنیم. خانواده پویان در خطرن بنابراین تصمیم با اونئه. بعد از اتفاقی که با کاظمی افتاد

اصلا نمی‌دونیم به کی می‌تونیم اعتماد کنیم.

– پیروز ممکنه آدم کله‌شقی باشه ولی قابل اعتماده.

اطمینان نیم‌نگاهی به پیروز که داخل اتاقک شیشه‌ای مشغول حرف زدن با تلفن بود کرد و گفت: «می‌دونم که قابل اعتماده ولی همه کارا رو خیلی قانونی انجام می‌ده. اگه بهش بگیم چه خبره فوری زنگ می‌زنه مرکز و ۳۰ نفر آدم دیگه رو میاره توی جریان».

– خیلی خب یه کار دیگه هم باید انجام بدیم. بریم سراغ اون برنامه‌های جدید. باید برام یه سری اطلاعات به دست بیاری.

– بریم.

●**مخفیگاه کامبیز، ساعت ده و چهل و چهار دقیقه**

اعظم و عسل همراه مهران – پسر کوچک کاظمی – گوشه اتاق روی زمین نشستهبودند. سحر به سرعت وارد اتاق شد. اعظم از جایش بلند شد و به طرف سحر رفت. سحر دستش را دراز کرد و اسلحه‌ای را در دست اعظم گذاشت و گفت: «گیرش، پره، مهال تیموره. توی ماشین جا گذاشته بود که من برداشتمش. کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌یاد». سحر نگاهی به عسل که هنوز کنار مهران نشستته بود کرد و ادامه داد: «منو ببخش که پای تو رو به‌این ماجرا کشیدم». این را گفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

عسل به مادرش گفت: «انتظار داره چی کار کنیم؟ یا یه دونه تفنگ



اعظم اسلحه را در آورد و تیمور را نشانه گرفت.



پویان اسلحه‌اش را روی سر ناهید گذاشت و پرسید: «خانواده من کجا هستن؟»

حساب این همه نگهبان رو برسیم؟». اعظم که هنوز به در کلبه چشم دوخته بود، گفت: «قراره ما رو بکشن. این دفه دیگه منصرف نمی‌شن».

–نه … نه … نه … نه.

–آروم باش عسل، ما زنده‌ایم. تا وقتیی که ما زنده‌ایم من ناامید نمی‌شم، توهم نباید ناامید بشی. باشه؟

– باشه.

مهران به کنار اعظم آمد و گفت: «آدم بدامنم می‌کشن؟». اعظم لبخندی به مهران زد و اسلحه را در جیبش پنهان کرد. عسل مهران را بغل کرد و گفت: «ما مواظب تویم، نترس». مهران سرش را به آرامی تکان داد.

●**پارکینگ شماره دو، همان موقع**

بنز سورمه‌ای رنگی پشت لیموزین رفیع متوقف شد. ناهید روحی –

همان زنی که خود را به جای سیمین پاشایی، مادر مرجان، جازده بود – از پشت فرمان پیاده شد و به طرف لیموزین آمد. در را باز کرد.

کنار رفیع نشست و گفت: «ببخشید دیر کردم، باید یه سری تلفن می‌زدم». با بسته شدن در، صدای قفل شدن آن از داخل به گوش رسید. ناهید نگاهی به جمال رفیع

بیهوش کرد و به طرف راننده برگشت. پویان از صدای جلو به او نگاه کرد و گفت: «یه به خانم سیمین پاشایی! یا اینکه اسمت ناهیده؟ خانواده من کجان؟»

ناهید به سرعت اسلحه‌اش را در آورد و به پویان شلیک کرد. گلوله‌ها اثری بر شیشه ضد گلوله

بین راننده و قسمت عقب لیموزین نداشتند. پویان ماشین را به حرکت در آورد و با سرعت شروع به حرکت‌های دایره‌ای داخل پارکینگ کرد. پویان با بیشترین

سرعتی که می‌توانست فرمان ماشین را چرخاند.

در اثر این حرکت، سسر ناهید به کنار در خورد و بیهوش شد. پویان دست‌های ناهید را با طناب بست، ناهید را تکان داد و گفت: «بیدار شو» و اسلحه اش را روی سر او گذاشت. ناهید چشمانش را باز کرد و به پویان نگاه کرد. پویان پرسید: «اعظم کجاس؟». ناهید پوزخندی زد و گفت: «جاش امنه».

– دخترم چی؟

– جای اونم امنه.

– کجان؟

ناهید شروع به خندیدن کرد. پویان عصبانی شد و داد زد:«قضا یا رو سخت‌تر از اون چیزی که هست نکن». ناهید گردنش را به چپ و راست چرخاند و گفت: «من الان می‌خوامستم همینو بهات بگم».

–فلا که اسلحه دست منه.

–اگه منو بکشی چطورمی می‌خوای خانواده‌ات رو پیدا کنی؟

–کی گفته من می‌خوام بکشم؟

–لازم نیست منو تهدید کنی. تو اگه زود به خانواده‌ات نرسی دیگه خیلی دیر می‌شه. از اونجایی که تو دیگه به درد ما نمی‌خوری، دیگه نیازی نیست که خانواده‌ات رو زنده نگه داریم. باید با هم یه قراری بنذاریم.

– چه قراری؟

ناهید لبخندی زد و گفت: «بذار من برم، منم به‌ات می‌گم خانواده‌ات کجا هستن». پویان دستی به سرش کشید و گفت: «یه محض اینکه بفهمم اونا حالشون خوبه می‌ذارم بری. قول می‌دم». ناهید با مسخرگی گفت: «قول؟». پویان عصبانی شد. اسلحه را که پایین آورده بود دوباره روی شقیقه ناهید گذاشت و گفت: «داریم راجع به خانواده من حرف می‌زنیم، می‌فهمی؟ من می‌خوام برشون گردونم. به محض اینکه فهمیدم سالمن می‌ذارم بری. قرار مون همینه، روشن شد؟».

–اگه من بگم نه، چی؟

– تحویلت می‌دم به پلیس. همین الان.

–برو پشت فرمون بشین، حرکت می‌کنیم!

پویان از ماشین پیاده شد و رفیع را که هنوز بیهوش بود، در یکی از اتاقک‌های خدماتی کنار پارکینگ پنهان کرد. بعد پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

●**مخفیگاه کامبیز، ساعت ده و پنجاه دقیقه**

کامبیز کنار پنجره ایستاده بود و با حالتی عصبی سیگار می‌کشید. عماد داغی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «وقتت تموم شد. زن و دختر پویان رو بکش. نقشه من شامل اونا نمی‌شه». کامبیز سیگارش را در زیر سیگاری له کرد و داد زد: «تیمورا».

تیمور فوری وارد شد و گفت: «بله؟». کامبیز نیم‌نگاهی به عماد داغی کرد و به تیمور گفت: «به راننده‌ها خبر بده ماشینارو بار بزنن و برای رفتن آماده بشن. بعدش برو زن‌ها رو بکش». تیمور پرسید: «بچه چی می‌شه؟». کامبیز گفت: «فلا ببرینش تو یه اتاق دیگه، زیر دست و پا نباشه. هنوز از باباش خبری نیست. دم رفتن یه فکری هم به حال اون می‌کنم».

تیمور به طرف راننده‌ها رفت و دستورالعمل‌های کامبیز را به آنها داد. راننده‌ها فوری ماشین‌ها را آوردند و شروع به حرکت کردند. تیمور سحر را صدا کرد و همراه او به طرف کلبه زندانی‌ها رفتند. سحر پرسید: «چه خبر شده؟ قراره چی کار کنی؟». تیمور با عصبانیت به سحر گفت: «تو کاریت نباشه. بچه رو بردار و برو بیرون، همین».

تیمور در کلبه را باز کرد. عسل و اعظم از جایشان بلند شدند. مهران خودش را پشت آنها پنهان کرد. سحر جلو رفت و دست مهران را گرفت. مهران مقاومت کرد و به پای سحر لگد زد. سحر مهران را که فریاد می‌زد بغل کرد و از کلبه بیرون برد. صدای فریادهای مهران از بیرون کلبه به گوش می‌رسید: «نمی‌خوام. منو بذار زمین. بابا… بابا…». صدای مهران دور شد. تیمور در کلبه را بست و اسلحه‌اش را به طرف اعظم و عسل گرفت؛ «وقتتون تموم شده. ناراحت نباشین، نمی‌ذارم زجر بکشین. سریع تمومش می‌کنم».

تیمور یک قدم به طرف عسل برداشت و با اسلحه‌اش سر او را نشانه گرفت. اعظم اسلحه را در آورد و به تیمور شلیک کرد. تیمور بی حرکت روی زمین افتاد و خون از سینه‌اش جاری شد.

●**داخل لیموزین رفیع، ساعت ده و پنجاه و هشت دقیقه**

پویان داشت رانندگی می‌کرد. از شهر خارج شده بودند که پویان از ناهید پرسید: «کجا داریم می‌ریم؟». ناهید گفت: «دارم می‌برمت پیش خانواده‌ت».

عماد داغی به طرف کامبیز رفت و گفت: «وقت تموم شد. زن و دختر پویان رو بکش. نقشه من شامل اونا نمی‌شه».